تاج الکلام
سنہ ۱۳۰۳ھ
بحسن اہتمام دانش آگاہ امانت پناہ حافظ کرامت اللہ صاحب سلمہ اللہ
در مطبع فیض منبع صدیقی مخلع بخلعت انطباع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات

بیا ای ساقی شاه جهانم | بیا اے ساقی دارای جانم
بیا اے ساقی صدیق عالم | بیا اے ساقی دانای عالم
بیا ای ساقی غارت گر جان | فدای نام پاکت دین و ایمان
بیا ای ساقی مستان و مدهوش | چو می در شیشه مینا در آغوش
بیا ساقی که شکل حال زشت ست | عطای جام احسان بهشت ست
بیا ساقی بده جام شرابی | مگر در ماه کامل آفتابی
که نور طور بارد از دل من | بود روشن چراغ آب و گل من
بود هر جرم من صد عفو سایه | بود هر حرف هم تعظیم آیه

کنم در پرده با آهنگ نوساز — کشم یک بار این مرغوله آواز

الهی خاطر وحشت در آغوش — الهی طبع مثل شعله در جوش

الهی جامهٔ صد چاک چون گل — الهی مضطرب دل مثل بلبل

الهی جسم لاغر چون پر کاه — الهی برق سوز آه سحرگاه

الهی ساغر خم خانهٔ راز — الهی بادهٔ از پا در انداز

الهی بر زبانم نالهٔ چند — الهی بر لبم تبخالهٔ چند

مگر آن ناله کان گردون خرام است — همان تبخاله کان دوزخ مقام است

بکن پرکالهٔ آتش زبان را — بده غنچه زلب شاخ فغان را

دلم را کن چراغ برق بیتاب — بکن موج نفس را نبض سیماب

بکن فوارهٔ خون هر مژه را — بکن رسوا باوباشی نگه را

نگل خواهم نه رنگ و بو نه باغی — هوس دارم بدل چون لاله داغی

مگر آن لاله کان چهره برافروخت — درون سینهٔ رنگین نفس سوخت

غرض از می نه مطلب از ایاغی — ولے آشفتگی پیرا دماغی

تمنا سوز بے کیفی عطا کن — ز قید معرفت دل را رها کن

که مستان شراب حدتست آن — بدعوی خودش خود حجت ست آن

۵۵ اوباش بالفتح یعنی مردم مختلف و مردم بیهوده و در عرف یعنی ... ۱۲
۵۶ نفس سوختن کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن ۱۲

بآن رنگے کہ شد آرایش گل — بآن شورے کہ شد توقیر بلبل

بآن فرقے کہ تاج او شود خاک — بآن جیبے کہ زیب او بود چاک

بآن چاکے کہ خنجر برفوزد — بآن گریہ گرہ[۵۱] کان در گلو زد

بآن دردے کز وصحت گریزد — بآن آتش کہ اسپندش نخیزد

بآن عشقی کہ عالم بسمل اوست — بان حسنی کہ مہ نور دل اوست

بآن زخمی کہ شد ناسور در دل — بآن داغے کہ رشک شمع محفل

بآن خاطر کہ جویای جنون ست — بآن شیشہ کہ دائم سرنگون است

بآن دستی کہ پایے جام گردید — بآن عاشق کہ رسوا نام گردید

بآن نالہ[۵۲] کہ رنگ او سیاہ است — بآن اشکی کہ سیلش تا بماہ است

بآن چشمی کہ فتانست نامش — بآن زلفے کہ مے گویند دامش

بآن ابرو کہ تیغ بے نیام ست — بآن مژگان کہ تیرش یک سہام[۵۳] ست

بآن بادہ کہ در دم راست دارد — بآن مے کان دوئی را کرد یکرو[۵۴]

بپاکی شراب بزم مستان — بنور ماہ[۵۵] جام مے پرستان

بجوش میکشان صاف مشرب — برقص صوفیان پاک مذہب

بادہ جام شراب پردہ سوزم — کہ شمع بزم وحدت برفروزم

۵۱ گرہ در گلو زدن کنایہ از بند کردن گلو ۱۲

۵۲ نالہ آواز بلند کہ از سوز دل برآید

بیفروز از می روشن چراغم | که بے مے تیره شد کاخ دماغم

کنم یکسر ز پا زنجیر تقلید | ز هذیانم نباید چیره تحمید

نیم شمشاد باغ خودنمائی | پسندم نیست کافر باجرائی

نه هستم سرپرست شیخ شدّو | ندارم با رسول الله من و تو

نیم رندے که بے باده شوم مست | نیم ملّا که دارم سبحه در دست

حرم دانم نه من بتخانه دانم | همین یک معنیِ بیگانه دانم

نه از کثرت نه از قلت شناسم | نه از جلوت نه از خلوت شناسم

خراباتی منم شاهد پرستم | چه از هشیاریم مست الستم

تو دانی کار داریِ دل من | تو دانی جلوهٔ آب و گل من

تو میدانی نه سنیم نه شیعه | بدل جا دادهٔ فصل شفیعه

مناجات

بیا اے ساقی مهر و خضر پیے | بسرت گردم بده یک جرعهٔ می

مگر آن مے که از دل غم رباید | مگر آن مے که ایمانم فزاید

مگر آن مے که از عصیان رهاند | مگر آن مے که در جنت رساند

مگر آن مے که رب کرده مطهر | مگر آن مے که نام اوست کوثر

نگر آن مے که صورت سازِ ہوش ست | برنگ لعل چون چشم خروس ست

طفیل ساقے کوثر بن جام | که روزم گشت شب ہم صبح شد شام

صباحم شام شد در ترکتازی | بشد شامم سحر در شغل بازی

ز پیری شد چنان قدخم سراسر | که شد یکدست قفل حلقهٔ در

تن لرزان بهر اعضا شد شکنجه | ز قوت ناتوانی برد پنجه

نگه را شد عصا از دست مژگان | بلب شد خیمه افگن جان پژمان

چو مشک ناب من کافور تر شد | غضب شد شام عیش من سحر شد

سلاسل بهر پا شد موج رفتار | چو دست مرتعش لرزنده گفتار

سراسر شد گران گوش شنیدن | مژه را کرد پنجه چشم دیدن

بزد بینی شنیدن بر تر و خشک | ندانم بوی سیر و نکهت و مشک

زبان را ذائقه در کام دزدید | چو پرسی راست خود گم کام گردید

بشد جا دل بلند هم چنان پست | که شد یکدست نبض بیحسی دست

بره افتادگی را سر فرازی | نگین مسجود ناز بی نیازی

که من منت کش دیگر نباشم | سپی سوز درون اخگر نباشم

نه در دل آرزوی دفن دارم | نه در خاطر هوای کفن دارم

نمی گویم گل باغ جنان کن	که نیک اختر در انبوه بدان کن
بشیرین کاری شوربده حالی	گرامی مایه ده نازک خیالے
چراغ لفظ را پروانه گردان	جمال حرف را دیوانه گردان
درین وحشت سرا فرزانه ام کن	ز خاک میکده پیمانه ام کن
مگر در دل بده یک ذره دردی	ز تیر غم بدشت سینه گردی
زبان را کن به بزم خامشی شمع	پریشان جلوه گرد و خاطر جمع
دلم را غنچه سان لبریز خون کن	دماغ عقل را اندر جنون کن
شرابم گاه گاهی آب هستم	سرت گردم که از عشق تو مستم
نخواهم می نخواهم جام از تو	ولیکن بهتن گشته نام از تو
که گویندم جهان این بنده اوست	سبق خوان همه او و همه زوست

حمد

بیا ساقی بیا حاجت روا شو	طرب انگیز شو عشرت فزا شو
بده جام شراب بهشت دارم	که حمد حق تعالی برنگارم
هر او را زیبد اصناف ستایش	هر او را ارزد آلاف نیایش
که کلک او چه نقش تازه بست	بر انداز بلند اندازه بست

نقیض و ضد بعالم آفریده — ز روی هر یکی پرده کشیده

سرشت آتش بسنگ از قدرت خویش — دمیده بو برنگ از صنعت خویش

بود رنگی که بوی مظهر اوست — چگویم من بران رنگ و بران بوست

بهر قدرت صد استعجاب پیدا — بهر صنعت صد استغراب پیدا

کتاب حکمتش بی نکته نیست — مگر پرکار رشک را نقطه نیست

ورق داغ از کنار جبه اش دور — ز پایش پای ورق محروم و مهجور

همین بس از ستایش او حکیم است — همه علم بسیط او قدیم است

اگر هیچو سنی مصحف ببینند — ز هر آیت گل مقصود چینند

بهر نیکی بلاغت هم فصاحت — همه مضمون حلی با لطافت

ولیکن هم صنائع هم بدائع — ازان این یک قلم گردید شایع

اگر گویم که هست آن بر ارادت — بود گو معصیت چوگان عقیدت

چه گویم از شکوه کبریائی — چه سازم حرف از شان خدائی

بفرقان خویشتن را خوش ستوده — بهر جا جلوه دیگر نموده

ز ماهی هرچه اشیا تا بماه است — بصناعی او دال گواه است

گهی گرمی بازار همه اوست — گهی منشاء گفتار همه اوست

گہے نور چراغ و نکہت گل
گہے پروانہ باشد گاہ بلبل

ہم ارض و سما اگرچہ دودم
بنور مہر ذرہ بر فروزم

نگر نتوان دہن وا در ثنا کرد
چو کرد ایوان بعلیین بنا کرد

ہمانا او تعالی بے مثالست
زبان ناطقہ در حمد لالست

سزد در حمد این مصراع خوانم
ترا من خالق مخلوق دانم

نعت

بیا ساقی بدہ جام شرابم
مکن از نازشش بیجا کبابم

بدہ ساقی شراب خوشگوارم
کہ از دل بر زبان این حرف آرم

شراب احمدی در جام دارم
سر آغاز در انجام دارم

چگویم در ثنا چون ایزد پاک
خطابش داد شمع بزم لولاک

بزرگی کرد حق دادش بزرگی
بزرگی آنکہ گویندش سترگی

ممیز در گروہ انبیا کرد
طلوع خیل صبح اصفیا کرد

چو داد آوا بدیدہ جای انداخت
باسم اعظم خود نامور ساخت

منقبت

کجائی ساقی لالہ بناگوش
کہ گل گردید شمع مجلس ہوش

٥٣ طلوع بلند شدن و برآمدن آفتاب و جز آن
٥٥ خیل صبح مستعمل
٥٦ آوا مخفف آواز
٥٧ جای انداختن درست دادن مکان

بیا ساقی بیا غمخوار من باش
به پیمانه گساری یار من باش

بده جام شراب خوشگوارم
به غفلت نبض هشیاری سپارم

بقانون نی ترنّم برفشانم
ز زخمه بر جگرها زخم رانم

تتک بعدش کنم چون پرده راز
چو بلبل برکشم یکبار آواز

بجا آرنده حکم رسولم
تولا دار اولاد بتولم

پس از نعت ست لازم مدح عترت
چه گویم در بیانم نیست وسعت

که هر دو قرة العین بتول اند
که هر دو راکب دوش رسول اند

در شهوار عمان وقار اند
گل خوش رنگ باغ افتخار اند

نویسم قول اهل چار مذهب
که می گویند از صافی مشرب

شموع نامور بزم ولایت
لموع طور سینای هدایت

مصابیح قصور رام ستّار
مفاتیح کنوز سر غفار

محمدت

بیا ساقی بیا قربان نامت
مشالم محتسب با داغ لامت

شراب ده منی و دیر ساله
که کار نقطه ساز و در پیاله

بده یک گفچه دستم از آن می
خمار جان گسل گر دست لاشی

کند آن می چنان مدهوش و بدمست / که مغ بر دارد م چون جام بر دست

چو ساید عقل پیشانی بپایم / سر بازار ستانه سرایم

شراب محمدت در چار گوشی ست / خروشش من ته مهر خموشی ست

که هر یک را رسول الله ستوده / سر و سردار کل امت نموده

نبی انگشت زوین چار انگشت / ازین ترکیب دین را بسته شد پشت

نبی را اینکه چار اصحاب هستند / سر و سرکردهٔ وهاب هستند

بعینه چار هم اصطرلاب هر یک / بود کافر کند گر اندرین شک

اگر تضمین کنم این بیت مشهور / شود هر نام شمع بزم مذکور

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر / چراغ و مسجد و محراب و منبر

چو این هر چار گردید ند یکدل / بنا در چار تا شد چار منزل

شجر پیغمبرست این چار مغز اند / بگلزار رسالت بوی نغز اند

نویسم چار چوب قصر عرفان / بگویم چار سوی صنع یزدان

بخوانم چار ارکان نبوت / برانم چار دیوار هدایت

بصورت چار طاق سر شرع / بمعنی چار قب قامت ورع

آغاز بیان و شروع داستان

بیا اے ساقی لطف کلامم — بیا اے ساقی امید کامم
بیا اے ساقی شوخے فکرم — بیا اے ساقی پرداز فکرم
بدہ جام شراب ہوش دشمن — بدہ جام شراب کیف مسکن
بدہ جام مئی پر زور و سرکش — بدہ جام مے ہم رنگ آتش
کہ روشن مے کنم تازہ چراغی — خور و بر سینہ ماہ از رشک داغے
بگیرد از لبم دندان ستایش — کشد نازے کلکم نیایش
چنانم کرد شوق مدح بے ہوش — کہ یاد نام از دل شد فراموش
تخلص ہم برفت از خاطر من — بغارت برد نسیان جیب و دامن
نہ گردد معترض زنہار گردم — کہ روز و شب برین بیت ست وردم
انا البیگم انا النواب گویم — چرا در کوے خاموشی بپویم
بدہ ساقی مے از پا در انداز — بود ساز دماغم تازہ پرداز
چو بوسے مے رہم از جامہ بیرون — نوید کلک من آن تازہ مضمون
کہ بر معنی کند نازش شنیدن — بود سد روی حرف و لفظ دیدن

ذکر صاحب ای صائب مربی وقت اہل مصائب فرمانروائے
مملکت بھوپال دام اللہ اقبالہا بالاجلال

ادا کن ساقیا خدمت گزاری / بده لبریز جام شهریاری

بیفتد نشه اش زانگونه سرشار / که بینیم آفتابی در شب تار

نویسیم بعد ازین این چند ابیات / که هر بیتیم بود بیت کرامات

همین بس وصف این کشور خداون / چو گل خوش رنگ چون بلبل نوازن

سپند شعلهٔ فکرش ثنایم / سزد چندانکه من او را ستایم

قلم از دست بوسش سربلندست / سخن از طبع پاکش ارجمندست

زبان او کلید قفل مضمون / بود رشک بهاران طبع موزون

بهر طرحیکه فکر او غزل بست / بجان خوش کلامان خار بشکست

رخ اشعار رنگ آمیز دارد / ادای تازه لطف انگیز دارد

زمین شعر او چون دید هموار / بشد جوهر ز شرم آئینه را خار

ندیده طبع تیزش روی سستی / بدان باشد فراخی ضد چستی

شنیدم طبع شد دیوان او دل / سوادش شد نه چشم را محوّل

سر او فخر تاج شهریاری / ازو سرسبز ملک بختیاری

ریاض جود و کان مهربانیست / بهار فیض و ابر قدردانیست

خمیر آفتاب آب و گل او / فروغ مه سویدای دل او

ز عکس روئیش آئینه ارم پوش | نشان پایم بخشش در آغوش

اگر رویش کسی در خواب بیند | ز بستر صبحگه گلها بچیند

کف او آبروی ابر نیسان | حدیث محکم او نص یزدان

بود خاک درش کحل الجواهر | غبار رهگذارش مشک و عنبر

عنایت را نمایان یادگاری | نگاه پرورش رنگ بهاری

تواضع یافت از وی کامگاری | تفاخر یافت از وی ناداری

برادر شد اختتام خانه خواهی | گواه دعوی من ماه و ماهی

همین بس مصرعی از ماجرایش | که هر خود دار سر زیر پایش

بهار تازه گلزار احسان | ادب آموز دانایان دوران

جهان مهر را مهر درخشان | سمای عاطفت را ماه تابان

بر او ختم است لطف حق گزاری | همی بالد بنامش غمگساری

زبان نا آشنای این و آن ست | دلش دور از چنین و از چنان ست

ترحم مادرانه بر غریبان | مراد خاطر آفت نصیبان

چراغ محفل حاجت روائی | بهار گلشن مشکل کشائی

همه زن راست شیوه‌ی طبیعت | قطعه | مگر اینجا بضد آن سخاوت

که معن و حاتم و یحیی و قاآن — ز شرم بذل او سر در گریبان

همانا خاتم الاحسان وجودش — نمود فیض در واقع ز بودش

که پیشش وا کند دست کرم را — قطعه که بخشد ماهی بحرش درم را

کفش بحر است و هر انگشت نهر است — صفت از ذات پاکش فیض بهر است

مثال واقعی گویم حرفی — قطعه چه حرفی بلکه سرتا پا شگرفی

چمک دارد نه پیش مهر ذره — نه پیش بحر دارد آب قطره

بجای وشان او فغفور و قیصر — جماعت دار دربانان سکندر

گواه دعویم ایزد تعالی ست — بوصف خویش بی مثل و مثال است

اگرچه صد هزار احول ببیند — به یکی و یکیش بزم چیند

ز جودش مختصر این داستان است — که دستش دشمن دریا و کان است

حیا در طبع او چون جان بقالب — بیانش معنی قدسی مطالب

صفیر خواب او الهام غیب است — کلامش جلوه پرداز شکیب است

زهی شاه جهان بیگم که نامش — گواه افتخار احترامش

خطاب از ذات پاکش بهره ور شد — سری را سر بلندی سر بسر شد

جنابش مأمن و ملجای عام است — گرامی نام او ورد انام است

بناهش منیجور و انصاف سوگند — بدورش الفت و مهرست خورسند

بدزد و یار از یارے اگر چشم — نه بیند آن بروے خود دگر چشم

گل و بلبل ز قید دردآزاد — دعا بر لب ز دل گلچین و صیاد

خوشتی و چسرغ را یک هست کاوک — بیک لانه خشینه باچکاوک

درین کشور چو کوف و کوک آید — ز فیضش استخوان رنگے بنماید

بگاهش او فتد چون سوے گوذر — بود بخشش به خوشبوئی چو عنبر

خطا جو هر عرض گردید تعزیر — شراب از موج خود شد پابزنجیر

چو مهرش رو سوے گرمابه سازد — قطعه بسرد ابه بهان ساعت نبازد

چو قهرش رو نماید بالکانه — کند سردابه را تاب خانه

ثنا خوان عنایاتش رعیت — دعا بر لب و احسانش بریت

کرم از دست او ارزندگی یافت — مروت از دم او زندگے یافت

رگ ابرست هر خط کف دست — که دستش آب در جوی کرم بست

ندارد در کرم مثل و عدیلے — که بکشاد از یم بخشش سبیلے

چنان در انتظام ملک فرمود — ز آتش شد جدا یکبارگی دود

زادنی تا به اعلے حاکم عهد — که دارد در نظام مملکت جهد

خوشتی نام طائر / مشقم دریای چین / چسرغ نام طائر / شکاری / کاوک بفتح واو / آشیانه / لانه آشیانه / خشینه باز / چکاوک بفتح واو نام طائر / کوف بوم / کوک چغد / استخوان

چو شمع[51] مدحت نظمش نشاند	در تاج نسق[52] بندان بخواند
نظام اوست وجه احترامش	که از هندست تا اگلیند نامش

ذکر نواب امیر الامرا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و

ذکر جمیل نکاح رئیسه نامدار

بده ساقی شراب مایهٔ روح	که هر دم می تپم مانند مذبوح
بده در هند ساقی رام[53] رنگی	بقدر ذائقه نقل[54] فرنگی
کند سرتا[55] بسر چون نشه زارم	خمستان[56] در بغل مضمون نگارم
رئیسه آنکه ممدوح زمانست	به بیگم نام او شاهجهان ست
چو بود آن شمع بزم حکمرانی	بشد پروانه اش نوشیروانی
به تخت معدلت هر گز نشستی	نمودی روی تازه بند و بستی
گرفتم دل رهین اتقا بود	خمیر آب و گل شرم و حیا بود
مگر خوش کرده و مطبوع تطهیر	برهنه چهره همچون روی تصویر
درین نزدیکی ایام نصفت	چو آمد یاد حکم[57] رب عزت
ازین میدان برون زد خیمه جلوت	بکنج خاطرش جا کرد خلوت
بصولت دل قوی گو اتقا شد	نگهبان درش شرم و حیا شد

[51] [illegible] ۱۲

[52] [illegible] ۱۲

[53] [illegible] ۱۲

[54] نقل بالضم آنچه بالای شراب خورند از میوه و کباب وغیره آن نقل فرنگی بادام و پسته و قند و شکر گرفته ۱۲

[55] سرتا سر تا بسر یعنی تمام ۱۲

[56] خمستان کنایه از شراب خانه خمستان در بغل صفت مضمون است ۱۲

[57] حکم رب العزت عبارت از آیهٔ حجاب ۱۲

نقاب ور روی او شد هالهٔ ماه / که آتش کرد جا در خرمن کاه

نقاب ور روی او نغمه در آهنگ / که صید دام بوشد طائر رنگ

نقابست آنچه هست آن روی تابان / نگر در شعر من شوخی ست پنهان

نگه ارنی[51] ست برقع لن ترانی ست / که در پیری من رنگ جوانی ست

خبر از پرده جمله بیارم / ولی آن جمله انگاره[52] گذارم

فراست وعظ گوی فانکحوا شد / تجرد آئینه سان روبرو شد

بشارت آخر آن علامه همبر[53] / که کرد آن زنده آئین پیمبر

دلش پابند اجرای شریعت / طریقت جلوه گر شد و حقیقت

بهر گرمی بازار شرع ست / بهر کاشانه روشن شمع فرع ست

فتور فسق شد از مملکت دور[54] / برون آمد ز بطن تیرگی نور

کمر کرا ز بیم شرعش شد چنان تنگ / بکاشانه[55] فرو سر کرده در کنگ[56]

رئیس[57] خیرپور حیدرآباد / رئیس رامپور فیض بنیاد

مسلمانند و دعویدار دین اند / چراغ محفل شرع متین اند

رئیس ٹونک هم هست اهل ایمان / ولی بر تورهٔ[58] دین بزرگان

رئیس انچنان راند سیاست[59] / کزان یکسر گران پایه سیاست

فروغ نجم اصحاب یقین ست — امام سبحهٔ ارباب دین ست

ز نامش زندگی حکم و حکم یافت [۵۲] — ز فیضش ولی نعم و نعم یافت [۵۳]

همانا جامع علم و هنر ست — که می گوید که مثل او دگر ست

نباشد لوذعی و بلیغی مسجّع — که لفظ بسته باشد داخل قلج

که پیش اوست فاضل آب فاضل [۵۵] — ز شاگردان او سحبان وائل

فلک گفتش مهین فرزند فطرت — عطارد گفت مهر اوج فطنت

چه مضمون مدحش بیت جویم — نیم شاعر که لفظ نو نه گویم

بدین معنی ست در عالم معرّف [۵۶] — کریم النفس نیسان طبع یم کف

ز ذاتش جود حاصل کرد معراج — شنید و دید و دادش نام خرّاج [۵۷]

که باشد در زمانه همسر او — که شد اقبال کشور همبر او

محبت شد سویدای دل او — مروت گشت شمع محفل او

نوید نعمت اکثر خامهٔ او — پر از نور الهی آسرهٔ او

دماغش روشن و فکرش تنومند — پسند نخل باغش نیست پیوند [۵۸]

خیالش نازک ست اما فلک گرد — بنزم آمدش آمد نه آورد

مضامین و سطورش موج دریا — در آن هر نقطه چشم تماشا

زبحر شعر او گر حرف رانم | بگرسی حرف طوفانی نشانم
ستم در وصف مصرا عشق ناچار[51] | که سامان قصیده هست در کار
چه جان دارم غزل را من ستایم | پسندد کند[52] را کی لنگ پایم
چگویم من چنانست و چنین است | نگارش نازنگاه آفرین است
چو عالم هست قدر علم داند | که اهل علم را بر سر نشاند
نخستین بود جهل اینجا بصد غدر[53] | کنون شد شمع بزم علم و فن قدر
هنرمندان عالم جمع هستند | بیک فانوس صدها شمع هستند
نی کلک من آن طاقت ندارد | که اینجا وصف هر یک برنگارد

ذکر خیر منشی سید محمد عبد العلی خان نائب ریاست

بده می ساقیا خاص از عنایت | دلم قربان تو جانم فدایت
جهانت بنده من عبد تو هستم | بمولائی خود میپسند بستم
کشتم یک ساغر و در بار بینم | قریب مسند نائب نشینم
ببینم بعد از ان اهل قلم را | وز ان پس مدح بسیارم رقم را
وزیرش در نسق آن سبقتی برد | نظام الملک[54] سر[55] در پیش آورد
بخود بالد ز نام او بزرگی | جبین ساید بنقش او سترگی

[51] ناچار در بناچار مستعمل ١٢
[52] کند کاف مفتوح بنون زده دال مهمله یعنی سست ١٢
[53] غدر یعنی بیوفائی ١٢
[54] نظام الملک لقب وزیر الملک سلجوقی ١٢
[55] سر در پیش آوردن یعنی عجز و انکسار کردن ١٢

بر انفاسش مدار انتظام است — دل او شمع افروز مهام است

بگویندش همه عبد العلیخان — خضر صورت ملک خو هست انسان

بدریای نجابت در غلطان — بمیدان سیادت شیر غران

نگر ممدوح عالم در مروت — نگر مشهور کیهان در فتوت

سمر گردید در طرز عنایت — دو دیده نام در راه رعایت

ریاست را نمایان جان و جسم است — ریاست کهنه جسم این تازه است

بر اوج حشمت و اقبال ماهی — بملک خیرخواهی بادشاهی

کرم الطاف نصفت حق نوازی — عطا اخلاق احسان چاره سازی

بنام نامی او نازگر هست — دعا گو از ته دل هر بشر هست

چو گویم مملکت را نور علیین — نیابد بزم معنی زینت و زین

نگر چشم و چراغ روزگار است — سراپا جسم فضل کردگار است

نگویم بیش ازین در مدحشان — نباشد نطق کار طفل[۵۱] مکان

چگویم حال مرزایان[۵۲] دفتر — یکی ترجیح می جوید بدیگر

بفر و اکار امروزه ندارد — همانا تا کجا[۵۳] ها می نگارد

بکار خویش کرده عرض[۵۴] خود را — ندانند طبع نیکش کار بد را

قلم تیز است هر یک را بدانسان [۵۱] ق نیاید بر گرد راهش کلک انسان

نویسم رنگلی [۵۲] گر در مدح خامه
بباشد یک قلم آن قدح خامه

که گشتن از طریق خود نه داند
بدلها نقش حیرت می نشاند

سیاق از نفس ایشان یافت جانی
همه ها این زمین را آسمانی

هر آنکس را که بینی انتخاب است
غلط گفتم و لیکن لاجواب است

ذکر علماء و فضلای ریاست

بده ساقی برا زمی چار ساغر
که یک جوهر [۵۳] بود هر چار [۵۴] گوهر

چو باشد کیف بیهوشی جگر [۵۵] جوش
دل و سر دست و پا گردد فراموش

ازان پس چون بجای خویش آیم
بدین نوع این مربع را ستایم

نویسم من چه از اوصاف قاضی
نظیر او نه دیده چشم ماضی

ز اقبال اینجا چون دهم حال
که دارد علم آن خلاق افعال

بعلم و فضل مفتی بی عدیل است
بخلق و حلم و تقوی بی مثیل است

سه دیگر فاضل نامی بشیر است
یعنی محمد بشیر صاحب
برب کعبه معدوم النظیر است

چهارم از حد یده عالی هست
ز کیف باده توحید سر مست

به پیش ما ازین هر چار فاضل
یعنی شیخ حسین صاحب
بجای خویش هر یک هست کامل

[۵۱] تیز قلم یعنی جلد نویسی و قلم تیز کردن قط زدن قلم است تا خوب نوشته آید و در هر دو صورت تیز صفت قلم است ۱۲

[۵۳] ریل لفظ انگریزی مشهور عام و خاص است ۱۲

[illegible]

ندارم قوت علمی نه دارم | که لفظی در مدائح برنگارم
همانا گنگ خواب خود نگوید | همانا گام دو سه شل نه پوید

ذکر سخن گستران شیرین مقال و معنی پردازان نازک خیال

بیا ساقی بتازه بند و بستی | بدستی شیشه و ساغر بدستی
بده آن می که هوش از سر رباید | بیایم جوش مستی جبهه ساید
که در بزم سخندانان در آیم | بتعظیمی و تکریمی ستایم
رقم ریزد اگر در مدح خامه | بود در شکر من هر لفظ نامه
اگرچه هر یکی زینهاست همکار | مگر آن گلبن ست و من گل خار
خطا بینند اگر دانند نسیان | که از نسیان مرکب گشت انسان

ذکر سید نور الحسن خان صاحب بهادر تخلص کلیم
و ذکر سید علی حسن خان صاحب بهادر تخلص سلیم

کجائی ای گل رو ساقی من | کجائی ای سمن بو ساقی من
بده آن می که دارد نشئه سرشار | نه پیچد تا بدندان تار گفتار
شوم چون خامه شمع بزم ترقیم | بود پروانه ام تعظیم و تکریم
چو از لفظم جهد قمرگان گسل نور | کنم مذکور دل افروز مسطور

جوان بخت اند دو فرزند نواب — نکو فرزندهان دلبند نواب

جهان شعر را فضل آلهی — براو شان ختم شد معنی پناهی

مهین نور بصر نازک خیال ست — کهین بخت جگر شیرین مقال ست

کلیم آن را بدان و این سلیم ست — نصیب هر دو طبع مستقیم ست

در اقلیم سخن این ست سلطان — بچرخ نظم آن مهر درخشان

اگر خورد است اینجا یا کلان است — سزاوار ثنا بی این و آن ست

چو آب و ام بود یک دو پسر را — بدانی از دو دیده یک نظر را

اگر مدح کلان اینجا بجویم — نیایم گرچه تا گردون بپویم

بگویم نکتهٔ چون آن بزرگ ست — ز کوچک در فضیلت هم سترگ ست

عرض مضمون و طبعش هست جوهر — غلط گفتم نه گفتم موج و گوهر

نه آن شعله که دود اندود باشد — نه آن ناله که درد آلود باشد

بوصف او زبانم محض لال ست — که خود او در مثال خود مثال ست

چو دارم در پس کوچه[51] دکان[52] نی — کشیدن کی توانم کاروانی

ندارم قوت معنی نه دارم — که تا کافی بلحاظ[53] الفاظ آرم

نباشد شمع بزم مهر ذره — نه گردد آبروی ابر قطره

[51] پس کوچه مستعمل ۱۲
[52] دوکان مذکر کرده ۱۲ ... باشند ۱۲+۱۲
[53] بلحاظ گو شنیدهم ۱۲

دکان چلپینہ پیش ماہ کتان | شرر گردد نہ شمع برق تابان

همین حال من و حال کلیم ست | ستایش چاق و فکر من سقیم ست

بہم ہر لفظ و معنی نکہت گل | صریر خامہ قفل صوت بلبل

منم ذرہ نظیرہ او آفتاب است | منم ناچیز قطرہ او سحاب است

همین بس چون ستایش بر طرازم | سراپا بر نیاز خود بنازم

ازین سو بگذرم آن سو در آیم | چہ در ہیچ کہین نغمہ سرایم

نباشد گفتۂ کس گفتۂ ما | در ناسفتہ باشد سفتۂ ما

قیامت کرد چون بزم سخن چید | کہ اول رشک[۴۲] کش استاد گردید

مپرس از حال پر اندوہ صائب | کہ یک جان ہزار و صد مصائب

لسانی پیش او سنگین زبان شد | فغانی را عصا شاخ[۴۳] فغان شد

شکوہ خود فرامش کرد شوکت | فصیحی چید زخم تیغ غیرت

نظر بر فکر او چون انوری کرد | بہار طاق نسیان شاعری کرد

نزاری و سلیم و میر الہی | رفیع و سنجر و کاشے و آہی

ظہوری و مغربی و نظامی | اسیر و حافظ و تاثیر و نامی

کمال و طالب و طغرا و ثنائی | وحید و اشرف مازندرانی

مسیح و واله و سعدی و عرفی ۔ نظیری و ضمیری و فصیحی
سفید و سیفی و فوقی و سانح ۔ نجات و خالص و میلی و واضح
شهابی و زلالی و هلالی ۔ بدیعی و عراقی و غزالی
کلیم و دانش و لطف و شفائی ۔ اسیر و قاسم و شوق و سنائی
نصیر و سالم و تنها و فطرت ۔ علی و فوجی و سلمان و عشرت
حزین و عشقی و منصور و صادق ۔ معین و مهدی و امید و ناطق
ز رشکش گرچه تن را خاک کردند ۔ حساب خویشتن را پاک کردند
ولیکن هر یکی را ناتوان روح ۔ سراسر همچو سوهان ست مجروح
دگر از گفتنی گویم حرفی ۔ بطرز نو به پرداز شگرفی
که هر دو صاحب تصنیف هستند ۔ بمعنی منظر تعریف هستند
چه گر گفتند راه را هواره ۔ نگر در قافیت ز افعل انتخاره

ذکر محمد صابر حسین صبا تخلص نائب مهتمم عدالت فوجداری تهین برادر حضرت مصنف

بده ساقی شراب کهربائی[52] ۔ که گیرم لذت رزق هوائی[53]
هوائے بکار من تا خوب گردد ۔ که حاسد ببیند و محجوب گردد

[51] خود و خویش و خویشتن یکی ...
[52] کهربائی شراب زرد رنگ
[53] رزق هوائی ...

زمین شعر من شعری بود سد — بهر لفظم عطارد داده گوید

سرایم بعد ازان آن نظم گستر — که در سرکار عالی هست چاکر

بخدمت منظر عز و وقارست — گل خوشرنگ باغ روزگارست

چو در باغ سخن دارد صبا داغ — صبا چون لاله بر دل میخورد داغ

فصاحت می‌تراود از کلامش — سخن نازشگری دارد بنامش

ز کلکم نقش مدحش چون برآید — بود گر نیک لیکن بد نماید

نمی‌خواهم کنم این رمز افاش — که باشد بر نگار دل نمک پاش

وگرنه گفتمی از گفتنیها — نمودی روی خارا سفتنیها

عنان تابی ازین میدان پسندست — ز من این حرف در حقش پسندست

بمعنی و بصورت گرچه خردست — ولی از من گرو یک دست بردست

کنم تفصیل این اجمال محال — زهم مرغ معانی را پر و بال

چو پرسی نام او صابر حسین ست — نهان در اهلبیت چون عین عین ست

زهی لخت جگر جان برادر — که جانم باد قربان برادر

ولادت ۱۲۵۳ھ

کند مدح برادر گر برادر — بگویند اهل معنی بد سرا هم

به یزدان حرف حق میگویم اینجا — بیابی راستی پیچم این جا

که از باسه برادر کهتر ست آن | بفضل و علم و دانش بهتر ست آن

ذکر حافظ خان محمد خان شهیر تخلص مخاطب بافتخار الشعرا

بیا ساقی بکن مے در گریبان
که تنگا تنگ از توبه بشد جان

بده آن مے که باشد قرمزی رنگ
بیندازیم تازه بزم نیرنگ

بود فرشش پری بر لائے چشم
زنند بوسه پری بالائے چشم

چو موج مے بود مستانه رفتار
کنم با دل بر این آهنگ گفتار

که تاج شاعران حافظ شهیر ست
کلام روشنش ماه منیر ست

خطابش افتخار شاعران ست
همانا جسم فن را تازه جان ست

لقب چابک سخن شد در زمانه
عدو را خامهٔ او تازیانه

بهر جا خنگ فکرش تیز زد گام
پس او صد بیابان ماند اوهام

کلام او کلام آسمانی ست
نقاب روے ارقی لن ترانی ست

بصورت شعر او اسرار غیب ست
بمعنے حرف دور از قرب عیب ست

نظام نظم بر دیگر قوام ست
رخ صبحش به اعدا زلف شام ست

فصاحت از دمش ار زندگی یافت
بلاغت از زبانش زندگی یافت

سخن شیرین طبیعت شوخ دارد | بمعنی صورت جان می نگارد
چو چشم دیده و بیند کلامش | دهد بس چلبله محبوب نامش
گل از باغ کسے گاہے نه چیده | دلش از خار ره دامن کشیده
براه اخذ معنے ها نیفتاد | مبارک دیگران را خانه داماد

ذکر مولوی محمد احسن احسن تخلص بلگرامی

بیا ساقی بده می سرخ چون گل | کنم آواز مثل مست بلبل
که احسن خوش بیان خوش کلام ست | سپهر نظم را ماه تمام ست
چو خاک و آب او از بلگرام ست | مگر زین وجه دیگر احترام ست
عروس شعر او عشوه فروش ست | نزاکت در تکلف گرم جوش ست
که دست مصرعش نازک حنا ست | سبکروحی لفظ آن را گران ست
بعلم خویشتن شاعرگر ست آن | زبالا دستی خود برتر ست آن

ذکر منشی محمد امجد علی اشهری

بده ساقی مئے بے احتشامم | که چون موج نفس در پیچ و تابم
بکش در راه من دام شرابے | که از دست خمارم در عذابے
کنم ذکرش که هست امجد علی نام | کلام پخته او باده خام

بیانم پاک از لوث گزافست / کلامم دور از بهتان لافست

که بوداو منو د روزگارست / گل خوش رنگ و بوی خنده زارست

تخلص اشهری شد گشت شهره / دگر در شاعران خلق اشعر

بهوشیاری و غفلت طبع حاضر / کدامی وقت فکرش نیست قاصر

نمی‌دانم چه می‌گفتم چه گفتم / که در جای شبه گوهر بسفتم

غلط کردم ره معنی ز غفلت / که دوزخ را نوشتم باغ جنت

وراکردیم شمع محفل مدح / که جایش بود در ویرانه قدح

مپرس از من که در عالم چه کردست / بساط داب چون کاغذ نوردست

ذکر مولانا محمد عباس رفعت تخلص مهتمم تنظیمات

کند گر ساقی من شرط ساغر / کنم یک بارگی میخانه بر سر

کنم بعدش چنان دلچسپ تحریر / که باشد خارج از تقدیر تقریر

چگویم وصف مولانای عباس / که حرف او حدیث خضر والیاس

محمد تاج سر پابوس رفعت / دم او وقر او دست وسعت

زبان اوست قانون ریاست / گشاد نازنین کلکش فراست

کلامش آبروی سلسبیل ست / معانی در روانی زنجبیل ست

همه نظمش کرامت بلکه اعجاز — دهد مقطع بلفظ رفعت آواز
نی بینیم به تار و پود دیگر — سخن باشد به یاد حسن نام آور

ذکر جلیل سید جمیل احمد جمیل

بیا ساقی بیا ساقی خدا را — مثال برق واکن جلد پارا
بده از جام سربسته جامم — که در بازار مستانه خرامم
نباشد گرمی سعیش نباشد — بزخم دل نمک مهلت نه باشد
بده ورد از شراب گوزنستانم — خمار افگند در صد پیچ و تابم
الهی بشکنم لب بر لب جام — برای مرغ معنی می زند دام
درین سر کار دست گرجمیل است — همانا قدر شعر او جلیل است
کلامش نغز و پاک و ارجمند است — ز فکرش پایهٔ مضمون بلند است
صریر خامهٔ او لن ترانی ست — عروج طبع معراج معانی ست
سخن راندن بوصفش سخت بیجاست — که این خوشگو برادرزادهٔ ماست

ذکر شیخ علی جان مصور و نقاش

بده آن باده ای ساقی مدهوش — که باشم گرده تصویر خاموش
چو آیم بعد چندین سال در هوش — بلب این حرف مستانه زند جوش

علی جان ست جان نقش تصویر — مقرر خامه او کلک تقدیر
زفیض خامه صورت نگارش — دهد آواز نام خود گذارش
اگر او محفلے را کرد تصویر — بشد هر نقش دلکش گرم تقریر
بود تصویر او کار خدا ساز — نخواهد خورد دگر در رنگ پرداز
همین بس مصرعی در مدحت او — کشد تصویر عالم بر سر مو
ز نقش ثانیش خالی جهان ست — ولیکن در نظیر خود خود آن ست
بگمانم کالیقین بهزاد بهزاد — به شهنامه نویسد لفظ او استاد
اگر بودے بدهر ارژنگ چینی — نه گشتی مدعی هم نشینی
بحکم نقشبندے شد منوّر — سپهر هند را ماه منور
چو نقشش شمع بزم زیست بودے — نیاز عجز شاگردی نمودے
ز تاریخ زمان باستانی — بشد ثابت مصور بود مانی
عدیم المثل بود آن نقش پرداز — که نقش خامه را می گفت اعجاز
بلب زد خیمه دعوی نبوت — به نقاشی جهان را کرد دعوت
اگر بودے زبانش بودی هر آن — سبق خوان انا عبد علی جان

شود خوار دلم ساقی گلپوش
یکی جام کرم چون گل بر سر گوش

وگرنه همچو بوے جاده خام
پریشان مے شوم امروز تا شام

بحق ساقی کوثر بده مے
که تا شبدیز خامه را کنم هے

عنان در وادی سلپهر که تازد
بنامم لفظ بر ذن بر طرازد

بنوشم باده مستانه پویم
بدین سان حرف شور انگیز گویم

که در هندوستان شهریست بهوپال
به تعریفش زبان ناطقه لال

زمین زرخیز دارد ابر دُرریز
فضاے ملک صلح جنگ آمیز

که هیچ سبزه تیر چیز بهشت ست
دل نظارگی بر روے دست آ

چه گویم از بهار باغهایش
که رضوان و هواے راغهایش

بهر طرفے که چشمے سبزه دیده
بپاے شوق نظاره خرامید

لب طاقت فروش آن همچو شبنم
بروے برگ می غلطید پیهم

دران سبزه قیامت شوخی گل
سپند خنده آواز بلبل

بهر طرفے ارم زارے نمایان
بدل داغ غمش بست ست رضوان

گل بلبل نگارش عارض خور
ز وصف شوخ چشمش چشم بد دور

نگه رنگین شود از دیدن آن
حناے همچو مرجان دست مژگان

هوایش دلکشا و روح پرور | غبارش گرد سرمه خاک عنبر
رطوبت در هوا ریشه دوانید | که بے ابر آب طوفان کار بارید
اگر آید گلے از بخت نیکو | بروید همچو نرگس بر سرش مو

ذکر حصار شهر و بازار

بیا اے ساقی مشکین کلاله | بده از دست نازک یک پیاله
که از مضمون چکد نازکخیالی | گذارد جلوهٔ خوش پیچاپالے
بدین سان نقش تازه نوک خامه | کشد بر بال مرغ روزنامه
در شهر ست وا چون چشم مشتاق | غلط کردم بدان آغوش عشاق
فصیلش راست چون مژگان خوبان | درون شهر مردم عین انسان
بگام اولین بازارت آید | اگر سودا کنی در کارت آید
سخن رانم اگر در وصف بازار | تماشش فکر باید بار در بار
بهر دکان متاع رنگ در رنگ | ز هر جنسے که خواهی تنگ در تنگ
وفا خواهے اگر یا کیمیا را | میسر می شود این جا بهر جا
اگر خواهے متاع شش جهت را | درین یک چار سو هر جا مهیا

علی روزنامه باصطلاح اهل دفاتر کاغذی که احوال هر روز در آن نویسند ۱۲

ذکر دکان جوهری

پریشانم مکن ساقی بویت — بود آئینهٔ لعلستان درویت

بده یک دو گلابی لعل سفته — گلابی آنکه همچون گل شگفته

که من در جوهری بازار آیم — بدین سان لعل ناسفته سرایم

بهر دکان فراوان تسعه جوهر — نگه دلکش همه چون گوهر تر

چگویم من ز دست افشار یاقوت — که باشد چشم را نظاره اش قوت

ببین یاقوت نرم و لعل رگدار — بهای هر دو دارد گرم بازار

چه از زمرد فیروزه نه دانم — چه از رگدار فیروزه بخوانم

چو پیش یار ذکر زمرد آید — ق ز چشمانش بصارت را فزاید

وگرنه کور می گردد ز دیدن — بوجه اصل اگر دارد شنیدن

بهر چشمیکه باشد آب گوهر — کند آب گهر اینجا منور

من از یاقوت سیلانی چه گویم — دگر از لعل رمانی چه گویم

کسی گوید چه در تعریف مرجان — که تا بد پنجهٔ مهر درخشان

اگر بیند عقیق زرد خورشید — شود از شرم ها در گرد خورشید

من از الماس و از نیلم چه گویم — چسان در راه مروارید پویم

که رشک کوکب دریست هر دُر — زمین بر آسمان دارد تفاخر

بس این مصرع مهری بر بیانست	جواهر سرمه گردد کانست

دکان صراف

چو هر سو ریزش سیم سحابست ز ساقی خواهش سیم مذابست

ببینیم بعد آن دکان صراف که آرم نقد معنی را در اسراف

بهر گوشه زر سرخ و سفیدست بمعنی و بصورت عیار دیدست

مگر کان ششسری و ده دهی هست چو پرسی راست از من ده دهی هست

دگر آن ناخنی زر توده توده که آن را جعفری کنی ستوده

زر ساده زر سرخ سپهر است تو سیم اشرفی را مهر مهر است

ده پنجی ده ششتی ز نیست این جا ده هفتی هم دو هشتی هست عنقا

زر پنجم که نامش بهبهانی فقط نام است او و باقی نشانی

زر روکش دگر سیم نبهره ندارد از روائی هیچ بهره

بهای سیم خام آمد چو در جوش بشد روپوش یکسر سیم روپوش

قرار سیم و سیم شاخدار است بیان از شاخ شانه بر کنار است

دکان بزاز

که بینیم یک نظر دکان بزاز	بده ساقی می اعجاز پرداز

مپرس از حال بانات دو خواه — که در عالم نمی دارد مشابه

پری هم خوابگی دارد چو مخمل — مثال پرنیان باریک ململ

مشجر روکشش گلزار رضوان — بهاران را ولیکن دین و ایمان

بر آب شبنم و آب روان است — که روکش آب روی مهوشان است

عروس گل چو بیند چشم بلبل — ز سر تا پا هزار آسا خورد گل

چه ذکر از اطلس و زربفت و کمخواب — که شلتش هست دیگر جای نایاب

بعالم این چنین سان تافته نیست — چه ذکر از تافته هم بافته نیست

خجل ساز کواکب کامدانی — دل و جان بهاران جامدانی

قیامت سبز دارای چو سبزه — نگه چون موج سبزه زین لرزه

چه گویم من ز نینو هم ز سینو — همه در صنعت یزدان بیچون

ز کتان حریر و بک چه گویم — نه در راه چکن بیهوده پویم

که مثل این چارتار در چارتائی — نخواهد دید گه چشم شرائی

زند ناخن بدل چیتکی همیشه — غلط ناخن نوشتم بلکه تیشه

بهر روکش گمان کالیقین است — که یکسر جا درمهتاب این است

اے بعوان نوع ۱۲ — گلستان ۱۲ — بازار ۱۲ — قماش مشهور ۱۲ — خریدار ۱۲

چنانکه گویند چارتاه و دوتاه ۱۲ — ناخن بدل زدن کنایه از اثر کردن در مزاج ۱۲

دکان حلوائی

بنوشیم جلوهٔ شیرین ادائی / بدہ مے ساقی از دست حنائی

ولیکن بادهٔ خالص نه قندی / که خواهد گشت شمع هوشمندی

کشم ساغر بکیفیت نشائی سرشار / روم باکیفیت در رسته بازار

سپس دکان حلوائی ببینم / به بینم هرچه در مدحت پذیرم

چگویم من بتعریف قلاقند / بقوے لب ز شیرینی ببند بند

بنجوش طعمی شده حلوای سوهان / چه حلوائے نزاکت مایهٔ جان

چه بنویسم بتوصیف زلیبا / مگر هر حلقهٔ او دام دلها

کلان برفی قیامت دانه دارست / بیزدان رشک سیمین دست یارست

شکرپاره مثال روی دلدار / دل و دین مے برد از یار و اغیار

سپس تعریف کهیر بنگارم / اگر تار نگه اول بیارم

سفید و صاف آن کعب غزالست / ق / که تعریفش رقم کردن محالست

حباب آسا سبکبار و شکرپوش / بکیفیت کیک گشته روپوش

بحکم دل چو گپ چپ را سرایم / بخاموشی صفت را وانمایم

چو نکتی نکتهٔ شیرین معنی ست / چنین باشد نفور از لفظ یعنی ست

چه شیرینی که نامش در بهشت است / که ذکر لذت او در بهشت است

شیرینی معروف ۱۲

دکان میوه فروش

بده آن قدح مے ای ساقی من — که چون انگور پیچ گرد دهستن

بدکانی روم میوه بیارم — سپس تعریف میوه بر نگارم

جوانی تازه رو میوه فروش ست — بگرد این دکان جلوه فروش ست

بسی از میوه ها انواع و اقسام — که نتوان گفت هر یک را ازان نام

بهی و طائفی انجیر و کشمش — ز نار و سیب و شفتالو و مشمش

کٹهل خرما چرونجی پسته آبی — ز مهتابی لبشد مه آفتابی

هلال عید کیله را توان گفت — که گرد کلفت و غم از دلم رفت

بعینه عقد پروین ست انگور — بخوش طعمی سمر نزدیک و هم دور

بخوبی هست خوبانی بجائی — که عاجز فکرت مدحت سرائی

ثمر میخوش چو کمرک نیست دیگر — بپر پرواز شهرت یافته پر

شریفه گرچه در صورت شریف ست — ق — بمعنی هم بجنس خود لطیف ست

ولیکن نام او گوده حرام ست — ازین رو جای او دیگر مقام ست

یکی با دام و دوم چار مغز است — که بهر وصف مختص لفظ نغز ست

سراپا یافت چلغوزه نزاکت — چه گویم از حلاوت وز لطافت

دکان می فروش

تکلف نیست خوش ساقی بتا ہو
بود سرباز ہان سربستہ باہو

بدہ یک دو سکورہ جلد دامی
کہ تا شد بذیر مستی را کنم ہی

بود حرف ز بانم میکدہ ساز
چکد از مصرع من کیف سرشار

چو بوی می برون از پوست آیم
سر بازار مستانہ سرایم

بہ کیفیت دکان می فروش ست
مبارک طالع تاراج ہوش ست

دکان از بادۂ پیر و جوانہ
چو چشم مست ساقی نشہ خانہ

می انگور گرچہ نشأ زا رشت
می کافور لیکن خوشگوار ست

شراب پختہ و ہم بادۂ خام
براہ زہد و تقوی می کشد دام

صراحی آنکہ نامش چارگوشی ست
صدا ایش سخت حکم بادہ نوشیست

ستند جامہ ز زاہد جامۂ صبر
بعون اشتلم ہم کوشش جبر

زانگریزی شرابم اجتناب ست
کہ در دل خوف و بیم احتساب ست

دکان کباب فروش

بدہ ساقی شراب گوالیاری
کہ یاد آمد کباب قندہاری

کبابی نیز کرد ایجاد دکان باز
مزہ بر ہر کباب او کند ناز

کباب در نمک خوابیده است	که بر نامش فدا جان جهان است
کبابی را که دارائی بگویند	روند از خویش چون بویش ببویند
کباب گل اگر بیند فرشته	برا پیچد نگاه او چو رشته
کباب شامی از صبح جبینان	برد در باج جان و دین و ایمان
حسینی این کباب نازک و تر	که هست او را نگه همکار نشتر
کباب برگ تاک انسان چو یابد	بهر رگ جوشش مستی شتابد
برانداز کباب افگند و انداخت	که بد حسن گر بر رنگ بیان باخت
ز کس ناکس که خورد اینجا کبابی	ندید آن باز مثل او بخوابی

دکان تنباکو فروش

بیا ساقی چو رندان می آشام	بده آن می که نامش پخته و خام
بکیفیت نهم لب بر لب جام	شوم بیرون ز شهرستان اوهام
بزن ای دل چو می یک بار جوشی	دکان چیدست تنباکو فروشی
نی قلیان که نیچه نام دارد	نی کلکم چه در وصفش نگارد
چو می دارد دکان هر نیچه زردو	باین تقریب نامش شد دل افروز
ولیکن آنکه کارش پیچ در پیچ	خطوط مهر پیشش هیچ در هیچ

چو آن قلیان که نامش پیچوان است
بطرز خاص خود دارد مکان است

چو مهره در دهان آتش بدارد
بهر دم دود از دم مے گذارد

اگر تعریف تنباکو نویسم
به یزدان نافهٔ آهو نویسم

چو اخگر در چلم ما ناست با گل
چگونه دود را گویم نه سنبل

غلط کردم کجا سنبل کجا دود
قبول خاطرم شد لفظ مردود

نه آن گیسو نه آن زلف رسا ست
چو پرسی راست شاخے بر هواست

کسے کانکس چو تنباکو خمیره
شود روشن ز دودش چشم خیره

جز این حقه نباشد کس بعالم
براحت هم نفس در رنج همدم

ذکر عمارت شهر

نصیب کشت زهد خشک یا رب
بود برق مے جان بخش امشب
تشبیه می ۱۲

کنه شوق انگیز حرف ایدر نویسم
نویسم هر چه آن بهتر نویسم
کنون و اینجا ۱۲

عمارت در تمامی شهر پخته
همه باشندگان خوش خلق و پخته

مصفا کوچها چون ساعد حور
غلط گفتم نه گفتم نهر کافور

دهم تشبیه را بازو سے دیگر
ببام کوچهٔ پر نور هر در

بازو دادن کنایه از مدد دادن ۱۲
همه انگیخته چون سینه یکسر
صفا چون صبح مه آسا منور

برین مصرع کنم تعریف گیسو / نماید اندران آیینه را رو
چگویم اینچنین یا آنچنان ست / نظیر او به عالم کهکشان ست
چو تشبیهش پیش من برنگارم / همین دست فراخ بیگم آرم
شب تاریک این جا روز روشن / بطبع همگنان این حرف علن
بهر جا شمع روشن شعلهٔ طور / فروغ کوچها نور علی نور
بدیوار یکه روشن لالٹین ست / تماشا گاه عالم زیب و زین ست
یکم قندیل ساق عرش خوشخوان / دوم بر سینهٔ دلدار پستان

ذکر مساجد شهر

بده ساقی شراب سرخ چون گل / وگرنه شد زبان ناطقه لال
وضو از مے گرفتن فرض دارم / که تا خود را به مسجد عرض آرم
زبانم چون سخن از وعظ راند / به روی سامعین این حرف خواند
خوشا مسجد که هست از سنگ مرمر / برفعت میل گنبد چرخ منظر
شنیدم از زبان رند و عابد / که فخر خلق در دهلی ست مسجد
نظیرش فی الحقیقت در جهان نیست / چو پرسی راستین شکلش جنان نیست
همان نقش اول و این نقش ثانیست / کنون حرفش ز ذکر پایتالی ست

فرو برده به پر سر طائر عقل | که رشک اصل شد تیار این نقل

بباشد گو که در وصل بیان فصل | بگویم نقل را کیفیت اصل

دگر خوش مسجدی در وسط شهر است | که دین از فیض او بسیار بهر است

چو دل واقع شده بر صدر آرا | دگر گویم چو خال عارض یار

عجائب مسجدی تعمیر گردید | که هر عرشی بفرشش[۵۱] سجده باید

برفعت کرسی او لامکان است | چه باشد عرش فرش از کسر شان است

زند نور آگهی بر درش موج | رسید از گنبد او اوج بر اوج

به گلدسته نمودن چون برآید | هزار آسا بشاخ گل نماید

شد از فضل الهی هر منارش | خمیده سقف گردون از فشارش[۵۲]

بحسن قطع خود زین وجه فرد است | جناب قدسیه تعمیر کرده است

سراغش را همین عمده نشان است | که تاج چوک[۵۳] بازار کلان است

قریب او نه باشد دیر[۵۴] خانه | گذارد خامه در آمد[۵۵] دوگانه[۵۶]

ز نرم صرفه از تعریف این دیر | که حرفش نیست هرگز غیر از خیر

اگر دیر است آن لیک این حرم هست | ز اول تو امان شادی و غم هست

ذکر بت خانه

بده ساقی مے غارتگر ہوش | کہ دیم کفر را سازد جہنگ جوش
اگرچہ طبع من کفر آشنا نیست | ولیکن از سر رندی جدا نیست
شہادت[۵۱] بر زبان چون صبح انم | بر آید ہم ہما دیو از زبانم
براہ صلح کل بنہادہ ام پا | ندانم من کہ شیخ[۵۲] ست و کہ ترسا
چو لفظ از بہر این بتخانہ جویم | بگستاخی و شوخیہا بگویم
قیامت جلوہ دیرے چرخ بنیاد | کہ بر گنبد شد ندا و تار آباد
بتان سنگ در بتخانہ قائم | بتان خاکیش دیوانہ دایم
بتان سنگ خوش تقریر دارند | کہ بر آہن دلان تسخیر دارند
ز مقناطیس نقشی کم عیان نیست | مگر آہن رباے کارشان نیست
بتان سنگ از گوہر گران سنگ | قباے زنگ زنگ اندر بغل تنگ
بہر جا جوہر اندر سنگ پنہان | درین جا سنگ در جوہر نمایان
برہمن بچگان چون رام و لچھمن | ہمہ کفر آشنا اسلام دشمن
اگر ثابت وگر سیارہ ہستند | بناسیند ہمہ مہ پارہ ہستند
بہ یزدان ہمچو خورشید زری پوش | ز تار[۵۳] نور ہر یک تار بر دوش
زنند این خاکیان سنگدل راہ | کشیدن کے توان چون بت ز دل آہ

عیان گردید از تصویر کیشش ... که شد خرطوم چون به رفعت کیشش
پس از غسالی و دلاکی آن ... مسجل کرده خط پاکی آن
به بازو و برش صندل بمالند ... بهر طوری به تزئینش سگالند
پس آنگه بر جبین قشقه کشیدند ... هلال و بدر را بتخانه دیدند
بصندوق ول همه صندل بسایند ... ولی در دوسر مار افزایند
به پشت خویش کرده دست چنبر ... بپای او نهند هر دو زن سر
بفرق او نثار گل نمایند ... ستم ها بر دل بلبل نمایند
فروزند آتشی در شهد و روغن ... کنند از مهر ورزی شمع روشن
مگر نشنید قول شیخ این جمع ... که افروزد برو زاز الهی شمع
به گرد آن بت بی سنگ گردند ... ولی بسیار شوخ و شنگ گردند
کسی تا این قدر ها شد بنده ... بتخانه رفت با صد ناز و خنده
چو گل کس پیش او زد زانوی شوق ... نشسته بیدخوان چون بلبل از ذوق
چو شام آید چراغان بر فروزند ... دل صد صبح چون پروانه سوزند
بهم کفها زنند و هم جلاجل ... ز شادی دست و پا کوبان بسنبل
هزاران نغمهٔ رنگین سرایند ... بعرف ما بت خود را ستایند

ازان پس در نهانی های پرگرم | که قاقم پیش نرمیش خورد شرم
بصد اعزاز خوابانند او را | الهی نرم بستر سخت رو را
ازین پس می کنم رو سوی مطلب | گره گردد نه یا رب حرف بر لب

ذکر چاه

بده ساقی گل ساغر بدستم | کند بویش چو موج باده مستم
مرا شکل سبوی باده بر دوش | برند از میکده یاران می نوش
روم چون بر هوا اندم ترانه | ولیکن در ترانه این فسانه
چهی اینجاست همچون چاه زمزم | بفیض خود ازان نی بیش نی کم
همه کهاریان خوش وضع خوش شکل | ولی این گل نورس لائق اکل
برنگ گل زسر تا پا حسین اند | بوضع شلخ نازک نازنین اند
نشسته ایستاده بر سر چاه | به برج دلو چندین مهر و هم ماه
بگرد چاه چون این خیل شد جمع | بشد تشبیه پروانه و شمع
سبوها می کشند و می برند آب | پس شان آب مضطر همچو سیماب
بدستی یک به پهلو و سه بر سر | ستم بار میان نازک نظر
رسن چون مار حلقه گشته بر دوش | تو گویی هاله واکرد آغوش

سبک رو تر ز آب و آب بر سر | بخون خلق لیکن تشنه یکسر

ازین زنها یکی زن نام بندر | جبین سای رهش مردان بندر

کشیده قامتش تا حی نزاکت | برهنه دست چون تیغ هلاکت

صراحی گردن ست و نار پستان | چه بابل مگر چاه زنخدان

چو تازه برگ کیله پشت او نرم | چه گفتم حرف من شد مورد شرم

ولی آن برگ کان پیچیده باشد | بدامن خار از رگ چیده باشد

شرر آسا شتاب آلود رفتار | که از نظارگان نظاره بیزار

چو آن گل پیرهن را لهنگه وا شد | صبا بر غنچگی او گوا شد

دگر تشبیه افضل بر نگارم | که در معنی و صورت بیر کارم

هوا تا بند شوخی را چو وا کرد | چراغ زیر دامن جلوه ها کرد

چو هست از اختراعم لفظ ته بند | خداوندا زبان تخطیه بند

ذکر قصر شاهی

بیا ای ساقی مستانه تقریر | شرابی ده که باشد برق تصویر

بجنبم رعد سان از جا خروشان | بود دریا بر هوا چون ابر گریان

بریزد کلکم آب روی نیسان | زبان در قصر شه گردد ثنا خوان

دران قصرے کہ مثلش نیست دیدہ | بجائے خود بنا گردید یک شہر

ہمین مشہور در نزدیک و دورست | کہ پیشش قصر جنت در قصورست

چگوید فکر پوچم در بلندی | ز ہر در مے تراود ارجمندی

بآن درجہ بلندی یافت کرسی | کہ پستی یافت از وے عرش و کرسی

ملائک آشیان بندد و نقشش | خم چرخ برین محراب طاقش

ترا بست بلندی را چو بشکست | ثریا چون شرے در غار شست

شد از فکر بلند اعزاز من تو | کہ بیرون و درون بستند ازان جو

زمینش را دہد چرخ برین باج | رساندہ اوج را بامش بمعراج

تراشیدہ نگار و نقش صد رنگ | بہر شدی نشستہ آنچنان تنگ

کہ باز در رنگ رہ عقل تماشا | نیابد فصل در صولتش بیکجا

در و دیوار از گلہائی الوان | بود گلدستۂ گلزار رضوان

رز و صباغ گردون صد نمونہ | ز رنگ او نہ بندد ہیچ گونہ

نباشد ہمچو بوقلمون در ایام | زمانہ در میان شد مفت بدنام

چگویم تا چہ صحنش یافت وسعت | فزون از دامن صحرای ہمت

بعینہ آسمان ہست آستانہ | ز ماہ و مہر در ہیچ آشیانہ

ز آهن پاک آهن باست یکسر | که داند نقش خلائق سیر منظر

چگویم از ستاوند و ز ایوان | گشاده پیش چون چشم حسینان

قفس در وازه شد از پا لکانه | که آید باد سرد از هر کرانه

ز بالان تا سر بان ست یک نور | ولے آن نور کان چون لمعهٔ طور

بهار چلچم الا بے خزان ست | مشبک همچو سقف آسمان ست

همه از تند خوشبو همچو عنبر | تماهی دالے زشتک سلک گوهر

بسقف خانها هر یک زرشته تر | مگر خوابیده مست شوخ دلبر

شری بن لاد سر لاد نقش ثریا | که هر لاد محل محکم سراپا

اگر تعریف فر داره نگارم | ز چشم دلبران پرده بیارم

قطعه

ز آگور واهک گردچه مسطور | شفق این باشد و آن جلوه طور

یکے کافور دیگر هست شنجرف | سخون ما نگردد مورد حرف

سوم تشبیه گویم تازه و تر | طلائے سیم خالص هست پر زر

بجائے آسکوب اولین ست | که پیشش پست چرخ هفتمین ست

چو از بس پاک و صاف آلتبه گاه ست | قدم جا رشک مهر و رشک ماه ست

چه آرم در رقم تعریف پا جنگ | بود چشم پریے تشبیه و سنگ

قتال حرف من سردا به سردست
دگر تشبیه در پیشش بگردست

منم آن گرم دل در این زمانه
بهار گرم گوئی تاب خانه

مگر کهنی ست هر دم انچنان گرم
که شد هر گرم خو دل سرد از شرم

چو بیند کهکشان بر بام مرژه
کند چون موج دریا جسم لرزه

پی دود چراغش چون کشم رنج
بیارم ماه را از بهر آهنج

الف بالا چو بالا گر ببیند
برنگ دال خم گشته نشیند

بوصف چوتره سینه نگارم
پی پاشیب آن گردون بیارم

چو از پشت سمک زاویل برداشت
سمانه از سما آنسو برافراشت

بکار آمد تکلف با چنین سیان
شد استان آن سجدگاه حور و غلمان

چو گردد گنگ میل چشم اخلاص
بر دل همچو نازک دست رقاص

چگویم من که تنگک بر چه رنگ ست
بعینه همچو چشم شوخ شنگ ست

اگر تعریف زرفین بر نگارم
ز چشم مهوشان حلقه بیارم

وگر تعریف فلج او بگویم
مسلسل زلف محبوبان بجویم

ز آفت بام و گست هست یامون
که باشد نیمه ره لاتوی گردون

هم النی هم بلندین هم فرودین
چو چارا بروے شوخی می بردوین

دهم چون شرح حال جامه‌خانه | نداند غیر یزدان یگانه

تماشا از منبّت هر دریواس | که نقش سکه زد بر سیم اجلاس

چو بنّا زاد این صحن بنهاده | بفکر گونیا یکسر فتاده

معمّا تار از نگاه من گرفته | ازان بعدش بکار راست رفته

بجای وسعتی تاج المحل هست | گوزیش چرخ در ضرب المثل هست

بصحنش هست آن فوّاره و حوض | که دریا می‌نماید اندران حوض

به هیئت حوض رشک چشم حورست | مگر فوّاره اش انگشت نورست

چرا تشبیه فوّاره بجویم | نه چون دست دعای هر که گویم

بگویند اهل هند آن را پهوارا | دگر وا دند نام او را هزاره

به پیرامون حوض از سنگ مرمر | تنیده جدولی صافی چو گوهر

به پیشش دیدهٔ عشاق گریان | ز بس حیرت ندارد هم بمژگان

نموده جشن دلکش آبیاری | که خود او بود چشم انتظاری

بچشم حوض آمد میل از موج | که بگرفت آبرویش چار گز اوج

چو دید انجام نیک آغاز تعمیر | مبارک باد زد تدبیر و تقدیر

بران پرواز بزم جشن آراست | که روح جم ز رشکش یک وجب کاست

ذکر جشن تاج محل

بیا ساقی علاج درد من شو — چراغ تازهٔ بزم سخن شو
که حال جشن آنجا بر نگارم — ولیکن آب از آتش برارم
چه جشنی آنکه جشن نامدارست — چه جشنی آنکه جشن شاهوارست
سه دیگر از صفاتش آسمان رش — که گردد از شنیدن سامعه خوش
ز ادنی تا به اعلی چاکران را — خلاصه آنکه کل فرمانبران را
ممیز ساخت از انعام خلعت — ولی بر سبز کاری لیاقت
نمودہ صرف صد لک نقد یکدست — ببارش ابر نیسانی کمربست
چه بست ابر نوال او کمر چست — بشد دیوار قصر سیمان سست
چو این اجمال در تفصیل آرم — به یزدان چند مدت بر نگارم
سبب است از تعریف این جشن — نخواهد گشت دیگر این چنین جشن
الٰہی تا ابد این خانه آباد — بماند والی او خرم و شاد
عطا سنه ارکن یوسف نگاری — وزان پس ده پری پیکر بنارسی

ذکر حمام شاهی

بیا اے ساقی شعله زبانم — بیا اے ساقی آتش بیانم

بده آن می که موجش برق باشد | به کیفیت سراپا غرق باشد

بسوز و آتش باده چو پاکم | سمندر جای اندازد بخاکم

چو باشد ناله آتش بیانم | چو باشد شعله عریان زبانم

شوم حمام را سرگرم تعریف | که باشد رشک آتش زار تصنیف

چو نام شیشهٔ حمام شد جام | نهادم میکده حمام را نام

دلم را چون به تشبیهش هوس شد | مثالش سینهٔ آتش نفس شد

چو طبعم طبقهٔ حمام گرم ست | ببینش پر عرق دوزخ ز شرم ست

خیابان شد تنورش را گرم بازار | که سرد از رشک او شد کرهٔ نار

همانا گشت آبش رشک خورشید | همانا کیسه اش محو و ناهید

نه شد چون سنگ خاکش شاه مرجان | مشبک شد ازین غم سینهٔ آن

همه دارو بهر کس گرم جوشی | دلم می سوزد از جلوه فروشی

ذکر مطبخ

بیا ساقی بده جام شرابم | بیا ساقی بده قاب کبابم

که الجوع العطش ورد زبانست | به یزدان هر نفس سوهان جانست

نیابم لقمهٔ تر گو نیابم | ولیکن سوی مطبخ می شتابم

دلم شد سیر از نام مزعفر
که از علتش ست ذکر عدس بهتر

چگویم از طعام خاصه او
اگر گویم بیارم از کجا رو

چگویم تا تلی او که چون ست
ز دامان فلک صد گز فزون ست

تکیند و سوپ را معنی ندانم
چه از تفصیل این مجمل بخوانم

ندیدست آنکه روی نان تنج
تنج را از تبرزد کی توان تنج

چه باشد فکر من چون خود نباشم
تراش خامه سان بر خود چه باشم

قلم دارد نهایت معنی تنگ
نخواهد بست هضم آبکی زنگ

مقرر مفلسان را کرد آشام
ز مطبخ هر سحرگه هر گه شام

غذاهای که در هندست معروف
ازان کلکم نخواهد گشت مالوف

ورایش هر چه هست آنرا بدیدم
ولی کمتر ازان بسیار گیرم

ز قسم نان آن چون بر نگارم
چپک کسمه کچاج اول بیارم

کلاچ و کلسمات و کاک جلبک
کلینه هم کلان زان بعد لاوک

تنا فرخک تفشیله تریدی
تنکه را شد خطای ارشته عبدی

فرتیش آهو و خوش طعم ترلیب
کراشش عین ختک نعمت رب

کیمغ و سختو و البا و گردان
ازینها هر یکی باشد گواران

زنافروشه هم از نتاهی چگویم
شکرپایم بی پاره چه پویم

بتسه هم شیرپاهم مازیاره
که طعمش زندگی را استخاره

بجمله طعم کم کالوسه هست
که دل را شوق آن رباب من لیست

نهاده لب شکرپوره چه لب
زلب دندان گرفته نعمت رب

چه از آزاد میوه حرف رانم
به تعریف کبیتاهم چه خوانم

بود تعریف خوانش خوان یغما
که موجود اند خیراندیش و اعدا

کدام ست آن درین سرکار جاکر
نباشد زیب گندوری مزعفر

اگرچه جوع حرص من فزون نیست
ولی بی مخمصه این گفتگو نیست

زیاده می کنم این خوان نعمت
نه گردد سوء هضمی وجه لذت

همانا گسنه بهر دوا نیست
بغیر القاب شاه اینجا گدا نیست

ازین سو فکر من دزدید پهلو
دلم شد مائل سیر گلستو

ذکر باغ

بیا ای ساقی شمشاد قامت
کنم در باغ سلطانی اقامت

بود نبض نگاهم لاله زاری
بود موج نفس رنگ بهاری

بده جام شراب سرخ چون گل
که بربندم هوائی شور بلبل

نمی خواهم بلورین پیاله — نگر شسته ز شبنم جام لاله

بهار جاودانی خاص باغ است — که جنت را گلش چشم و چراغ است

نشاط افزاست لیکن نام این باغ — سواد سنبل او کحل مازاغ

مپرس از شوخی سیرابی او — مپرس از جلوهٔ شادابی او

بوصفش چون نویسم نام کشمیر — نماید خشک جلوه نقش تحریر

شگفته گل چو رنگین خاطر من — پریده بو نگر چون ظاهر من

جوان سروی که شد سرکش درین باغ — بجوشش قدان چو مصراعم دهد داغ

بگوتا ہے صفت قد سرو پیاده — بود از مصرع نظمم زیاده

صبا چون فکر من مستانه رفتار — چو برکن مصرعم مطبوع هر خار

نهال کهنه وبی بار را شاخ — مثال پیری من شوخ و گستاخ

عدیم المثل در دنیاست این باغ — که رضوان را جنان بر سینه شد داغ

تعالی الله چه موج چیده گل — که در آغوش دارد شور بلبل

هوا بسته ست آن رنگی بگلزار — نیابی خار هرگز بی گل و بار

بهشتی خورد آب از چاه زنخدان — انار طوق دارش تنگ پستان

پری حیران ز شوخی گل او — پریشان زلف حور از سنبل او

بروی برگ سبزه شبنم تر | چو بر قاب زمرد عقد گوهر

ز جوش سبزه شد گم آنچنان خاک | که از بهر دوا یابد نه ادراک

چو دست پر نگار یار گستاخ | ز گل شوخی کده گردیده هر شاخ

بهاران از مریدان قدیم ست | ولیکن بو فروش گل شمیم ست

به پیش سرو طوبی در سجود ست | سمن در کسوت زرد و کبود ست

برافرازد ستاک تاک اگر سر | شود تعویذ بازو سعد اکبر

سواد نرگس او چشم آهو | سراپا غرقه خیری ست خیرو

شمیم کاکل و خوشبوی گیسو | نثار نکهت شب رنگ و شب‌بو

زمین باغ یکسر گل‌نشین ست | که جاروبند آن باد برین ست

درین باغ ست آذرگون چه موزون | فدای شوخی او چشم میگون

مشام آرای عالم بوی آله | برد خور رشک از زنگ و باله

قد خوبان به پیش نارون خم | سپر گردیده بهر غم سپرغم

بتاثیر زمین آب بال ست | که دایم سال بر از هر نهال ست

کلاهی زد بفرق نازو تاج | گلش نظاره را گردید معراج

ز رشک و چاوله سوری و گلهم | برنگ و بوی یکی افزون ز دیگر

کلاه زدن یعنی کلاه بر سر نهادن ۱۲

قیامت پیل گوش و گل و شبنم | طلسم نو گهر ریزے بشبنم ست

چنان بر شاخ گوپل خوش فتد رنگ | که می گویم بر انگشت نگینست

ازان بالا کشن خود سنبلیست | که بهر دفع درد سر دییست

بنوعی رنگ بسته حسن شبنده | که نذر جیب سر کرد ست غنچه

چه از آروق چه از تمالانه گویم | چه از سیب و چه از دولانه گویم

بوصف شانه و لیچیه گویم | تراشه را کدامین راه پویم

چو بیند بلبلے بلبل شود گل | نو نسیم من چه از غوغای بلبل

فلک در عشق انته هست خسته | بچندین دیدها حیران نشسته

ندارم مایهٔ تعریف گل گل | پسند طبع نازک نیست گل گل

بنک آن میوه و آن انبرود ست | که پیش من سزاوار درود ست

هوا در دست دارد باد انگیز | الف قامت سراپا سرو پاتیز

دران میوه شلیل و فلک هست | که دین دوخته بر و فلک هست

چگویم خوبے و آلنج و کالنج | که هر یک می برد از دل غم و رنج

خرد شوخ و بغمزه باس و بوس ست | گل او رنگ بر دیگر جلوس ست

گیاهے هیچ این جا هست نشنگ | حضورش سیر بو نشاک ست بانیاک

ازان گلها که مشهور اند و معروف
قلم وامان دل کرد ست معطوف

ذکر طیور

بده ساقی لبالب ساغری چند
کباب در نمک خوابیده یک چند

کنم آهنگ صید مرغ معنی
بود اول شکار اغنی و یعنی

نماید خامهٔ من لاله ساری
نهبندند داغ بر دل سار و ساری

کند کلکم صفیری چون شبیلی
بدان سان در چمن مرغ و پپیلی

درین گلزار مرغ هفت رنگ ست
چگویم من ز حالش وقت تنگ ست

شفانه نیز چندین نام دارد
که تشبیه از چنان صد ننگ دارد

چو آمد ما در صوفی درین باغ
ز فیضش چون شوالک سرخ شد زاغ

سر پیچش بار و سار کوزار
ازین هر پنج هر طایر خوش آواز

ازان پس شکیدم بعدش چکاوک
خوش آواز اند هر دو مثل توتک

میر سرا و تر چیا بانگش حزین ست
مگر نقال عشاق غمین ست

به دم غازه جلوس پوپ مرغان
تو گوئی بر سرین زلف پریشان

قیامت می کند غول مرغان
که از تن سامعین را می کشد جان

ترنگ و هوهره چیرز و موسک
چکوک و کفتر و کبتو و خفتک ق

درون و هم برون باغ گردند | که تا روزی شکار شاه گردند

قیامت در بار رفتار حالست | که خلقی همچو جانم پائمالست

چگویم از خرام رشتک ست | که دارد شوخی مستانه بدست

چه از کالنجه و ماشوچه گویم | بی دم سیچه و بو پو چه گویم

عجب سرخ سیاه اندامست | که صم و بکم ساز مطربانست

چو آن جنگک که لانیفک تبازیست | بمرغان چمن مشغول بازیست

باطراف چمن طاوس گلزار | مثال خامه ام مستانه رفتار

حریف بلبل خوشخوان هزارست | که بود آن باغ اکنون نغمه زارست

دعا خوانست هر یک مرغ شبخیز | بشوق طبع چون مرغ شب آویز

ذکر فیل

بیا ساقی بفیض میگساری | شرابم ده بقدر ریگ عماری

که باشد فیل باران جمله مضمون | بود پیش هوائی فکر موزون

نویسم بعد ازان تعریف فیلی | که هست آن بی بدیلی بی مثیلی

سزد گویم گر او را فیل جادو | کزان فیل فلک را ابر قفارو

نفیر او قیامت شوخ ایجاد | که صور از دست اسرافیل افتاد

سراپا سو بسو تاریک چون شب | زدندانش شهاب انگشت بر لب

دو دندانش دو شمع کوه طور اند | که در ظلمات دو دریای نور اند

دگر گویم بشب یلدا شده جمع | که می دارد چو سه همراه دو شمع

چنان در سایهٔ او پیل محمود | که موی سوخته در گیسوی دود

باین قامت سبک رو آنچنان است | که مور لنگ زیر پا روان است

قطعه

چو نقش چار پای او ببینند | همی اهل سخن حرفم گزینند

که نقش پیش مهر و نقش پس یاده | درین تشبیه حرفی نیست والله

ذکر اسپ

بهی کن طبع ما را ساقیا تیز | نخواهد تا کمیت خامه مهمیز

رهٔ اصطبل زیر پا در آرم | برین پرداز انجا بر نگارم

چگویم من ز تعریف صبایش | چگویم من بوصف باد پایش

صبا در شوق سم بوسش هوای | ز وصفش باد رنگین در روای

چو ابر جابلسه هر یک ستاغش | که برق آتش عنان غلد در سراغش

بود موی پرسه هر موی دنبش | بود رشک قمر هر نقش سینش

چراغ از پردهٔ چشم حسینان | نگه بر چشم زلف نازنینان
رکابش حلقهٔ بینی خوبان | شکوهش می توان کرد از رگ جان
پی یونش آورم زریونش جنت | جلو سازم ز شوخی اشارت
رگ نظاره آرم بهر جلوش | بود دهنه ز موی کاکل حور
برای کوههٔ زین ماه و خورشید | پی ترمه بود بر جبین ناهید
اگر مضمون بالاهنگ جویم | معاً عمر دراز خضر گویم
ازین ها در کمیتی هر یکی فرد | مثال فکر معقولم فلک گرد

ذکر پالکی

بده ساقی می پر جوش و سرشار | که بردارند مارا چار کهار
چو من در کیف می بدمست باشم | روم بالا اگرچه پست باشم
نویسم یک قلم آن نظم موزون | که خود شاباش گوید تازه مضمون
همه صنع الهی پالکیش | ازان افزون برتبه نالکیش
بعینه چشم آن نی هست ابرو | علاقهٔ غیرت مژگان دلجو
سراسر قبهٔ او چون پلک مست | دران ممدوح دوران مردمکست
ز سر تا پای کهاران زری پوش | تو گوئی شعلهٔ خورشید در جوش

صدای هون هون ان لهبای بسته — میان قسم بافی رنگ آسته
گرفتم گرچه هندی هست هون هون — ولی بر عشوهٔ خود هست موزون

ذکر دیگر کارخانه

بیا ساقی بده ساده شرابم — که تا در کوچهٔ دانش شتابم
نیارم رو به دیگر کارخانه — نباشم ناوک غم را نشانه
که فرصت تنگ و مضمون بیشمار است — چو نازک شاخ دهم رعشه دار است
چه حاصل اندک از بسیار گیرم — که تار از جامهٔ زرتار گیرم
همی عزم کند این جا تقاضا — گر و بستن نیاید با تماشا
نه ذره بر شمارد ریگ صحرا — بوزن آرد نه قطرهٔ آب دریا

ذکر تال

بده ساقی می پرزور و سرکش — که بیرون آورم از آب آتش
سپس گویم که در بهوپال تال است — حبابش بهر خود محسود تال است
اگر حرفی ز تال او بگویم — دهن در آب معین صد بار شویم
چه طبع گرم من هر وقت جوشان — بخور د آب آنکه شد زآئینه پوشان
چه چشم عاشقان لبریز آب است — غلط گفتم مگر چشم حباب است

چنان شفاف و هم صاف است آبش — قمر شد داغ از رشک حبابش

مبرا حرف من زان رو این است — که آن آیینه روشن جبین ست

بگردش سر کشیده سبزه زاری — میان زلف و گیسوی یاری

که فوج زنگ بسته حلب[۱] صف — که شد از هاله روی مه مزلّف[۲]

بران آب ست کار سرو می آب — برفت از دست مرجان سر بسر تاب

نو سیم زیر آبش زهره ریست — که این تشبیه تازه دلپذیریست

خطاب موج او انگشت اعجاز — که ابرو[۳] می کند نازک بصد ناز

سقر گشت چون این چشمه مغسل — چه مغسل بلکه در الصاق متصل

همه از ناریان از مرد و از زن — برون آیند همچون خور ز مسکن

قیامت[۴] پیشه و گستاخ و رفتن — ولیکن دوست دشمن کام رهزن

بآب آیند و از عکس رخ شان — بود چشمه همه کان بدخشان

چو رخت از تن جدا کردند چالاک — بروی آب همچون موج بیباک

ز تاب حسن شان شد مضطرب آب — چو از گرمی آتش حال سیاب

ز بس طوفان پستان و زنخدان — ز نار و سیب چشمه چید دکان

چنان گردند گرم بی حجابی — که آب از صحبت شان گرد آبی[۵]

نه پنداری که چشمه حباب است | که چشمه دوخته چشم از حجاب است
بدن شویند و باز بیجا نمایند | ز هر دستی دراز بیجا نمایند
که این ز غوطه آن بالا بر آمد | گر این بالا شد آن از جا در آمد
کسے افشرد آب از موی کاکل | بناحق ریخته صد خون سنبل
بر افشاند کس زلف سیه را | شب دیجور کرده صبحگه را
بروی مهر ریزد کس ز مهر آب | کند او را ز عشق خویش بیتاب
کسے بالا بلند استاده برپا | تماشاے کند تا گم سراپا
بجشمه می کنند از بس گل افشان | بهار سے مے رود ناحق بطوفان
چو فارغ مے شوند از شست و شوها | بهر سوئے همین آرند روها
ز عکس چهرهٔ آن گلعذاران | بهر کوچه بهاران در بهاران
پرستش را مقرر کرد این قوم | بحکم شوق اندر سال و در یوم
همه زهره جبین از پای تا فرق | چو ماه و مهر در سیم و طلا غرق
بدین تقریب خوش آزاد گردند | ز گردش همچو مهر و مه نگردند
بظاهر این همه هنگامه سازی | بباطن حق گذاری حق نوازی
مراد دیدهٔ دل واستاندند | سر انجام در آغاز دانند

روی گر چند گامی پیش ازینجا	پذیرد خیرگی چشم تماشا
چو بینش هست بینی آنچه بینی	نباشد عارض نظاره بینی

ذکر لوبان

بیا ای ساقی زهره بناگوش — دلم در سینه در خم باده در جوش

بود مضراب بیتابی نگاهست — که رگ بستیم ساز غم براهست

بده جام شراب توبه سوزم — که شمع بزم عصیان برفروزم

گره شد ساقیا از توبه کارم — امید ساغر سرشار دارم

چو از توبه دلم چون شیشه بشکست — بشد آباد ملک کیفیت پست

بباید این که از جا برجهندم — که بر چوب جند استش ببندم

گشتم ساغر بسر خوش نشینم — بطرز تازه بزم نغمه چینم

آب هنگی سرایش را دهم ساز — که بر تحریر من زهره کند ناز

بیانم هست شعر و مسئله نیست — مقصودم برطرف جای گله نیست

که هست از قلب شعر من عیان شرع — اگر عور است شعرم هست آن ورع

چو اصل از خیان فرعش چنین نیست — سبر نظم من از آن و این ست

نه چون گویم با گستاخ حرفی — بشوخی‌ها به پرواز شگرفی

شکستم سی و دو قفل زبان را	نمودم بهین دامان بیان را
چو من در شاعران عاشق فراهم	مریضم شاهد معنی علاجم
ثنای لولیان ایمان نظم ست	بقول بعض شاعر جان نظم ست
مثال بت چرا خاموش مانم	عروس نغمه در پهلو نشانم
بود شیرین که باشد لقمهٔ تر	با خر خوردنش دارند خوشتر
درین بقعه ازین رهنا که چند اند	برون شهر زیر شهر بند اند
سراچه شهر مردان ما کیانند	خروس آسا بگردش لولیانند
چو برکن مصرعهٔ من قد شان	چو مضمونم پریشان حال آنان
به بیت بد چو شعرم بی تکلف	جمال شان نقیض حسن یوسف
اگر شیطان باین صورت گشاید	معاذ از دل بلب لاحول آید
ترانه بر لب شان ساز اگر بست	تو دانی استخوان نغمه بشکست
همه ها مبدعه رقص کچول اند	ذبیح بیشه و مجروح بوئل اند
بحکم مصلحت گفتم چه یارست	ازین غم گوشت جسمم یک وجب کاست
چو پیری راست حال شان بگویم	ره بیگانگی هرگز نه پویم
ازینها هر یکی زهره جبین ست	ازینها هر یکی ناز آفرین ست

از ینها هر یکی دلدار و دلجو
از ینها هر یکی خوشرو و خوشخو

غبار کوچهٔ شان خنک چشم
بصر را نقش باشد عینک چشم

تعشق بندهٔ درگاه اینان
رهین شوق وصلت حق گزینان

به محبوبان عالم خوب هستند
بخوبان جهان محبوب هستند

ولی مضمون تازه این دیارست
که از گلها چمن خالی کنارست

وگرنه هست از گل خوبی باغ
گل خارست موضوع از پی راغ

به صحرا نیلفر در بحر نسرین
ندیده باشد اصلا چشم گلچین

تمام این قوم نیک از بس غریب ست
درین بقعه ولیکن بی نصیب ست

بپیش میهمان خود میز باشد
سراپا جلوهٔ انگیز باشد

کشند پرده ز روی کار یکدست
که تا سودا بلند افتد درین پست

دعای خاتمه

بیا ای ساقی سرمایهٔ ناز
بیا ای ساقی پرواز انداز

بیا ای ساقی شمشاد بالا
بیا ای ساقی آشوب دلها

بشو یک دست زخم سینه از مل
که شبنم شست در گلشن رخ گل

بده جام شراب کهنه بغش
که بر هر جرعه کیف من کند غش

نیابم تا بروز حشر در هوش
کند خود هوش یا دم را فراموش

چو نطق من بفکر من بپوید
نخستین از زبان چرب گوید

بود تا پاینده روز و شب سپهر
بود تا ماه را از فیض چو مهر

بود تا بر زمین گردون گردان
بود تا خنده زن گل ابر گریان

بود تا جای لال در سنگ
بود تا بوی خوش بال و پر رنگ

بود تا روز و شب هم سپهر و ساعت
بود تا از پی اخفا اشاعت

بود تا هفته و ایام در ماه
بود تا سال را با دور و سن راه

بود تا بوی رنگ و رنگ در گل
بود تا کیف اسیر موج مل

بود شاه جهان بیگم بعالم
باقبال و بشهرت نام من هم

ذکر نام و ختم کلام

بیا ای ساقی کلم کاسه من
که گردد افتخاری بتماشه من

بنگن هرچه باشد از کم و بیش
زلالی باده مرهم بر دل ریش

که سازد و با دل من ختم ابیات
کنم کوتاه تطویل حکایات

خوش آینده نمی بینم اطالت
اطالت می شود وجه ملالت

وگرنه جنس معنی در کمی نیست
درین وادی دلم اصلا غنی نیست

ز بحر من این سخن بیش از نمی نیست — سخن گو ته چو من در عالمی نیست

نیم خاموش شمع بزم کوران — ولیکن مشعل راه سخندان

نگین خامه معنی خامهٔ ماست — که نقشش چون نگین بر لوح دلهاست

برای گفتن ست این هر چه گفتم — که بر شوخی فکرت در نه سفتم

بسی از گفتنیها ماند در دل — برون ماند نه گوهر از ته گل

اگر چه نقش کلکم صاف صاف ست — ولیکن صورت فوتوگراف ست

ببین نقش و نگار دل کش من — چمن هر حرف دارد زیر دامن

تمامی تازه مضمون چیست بندش — بهار گرم گوئی تیز آتش

بود عمرت دراز ای جان عالم — مثال خویش را من خود مثالم

ندارد اینچنین بستان جهان هم — که ابره کهنه باشد استر نو

طناب تو بود در خیمهٔ تو — وگرنه باشد امر آمدن دو

چو بیند نظم من خیره نگاهی — بود ور در زبانش صلح آهی

لب او خیمه گاه ناله گردد — زبانش مرکب تبخاله گردد

نخواهم سیم و زر نی لعل و گوهر — بود مدحم عرض باشی تو جوهر

نگاهی از ره احسان بسند ست — که هیچم هیچ خرسندی بسند ست

چو این شاهد لباس ختم پوشید | بصحن صفحه مستانه خرامید
دلم را برد از جا فکر تمامش | بحمد الله که شد خوب اختتامش

عطارد گفت این تاج الکلام ست
تماشاگاه چشم خاص و عام ست

قطعه تاریخ طبع مثنوی از منشی سید جمیل احمد سهسوانی برادرزاده حضرت مصنف عفی عنه

تسلیم نامدار بصفت جمیل تو | ذوقی مذاق گفت لسانی لسان نوشت

(نام شاعر ممتاز ۱۲ — نام مثنوی بلبلستان ۱۲)

طبع ترا که تازه و رنگین صفات اوست | با بلبلستو باغ و بهاران [illegible]ان نوشت

کلک ترم بمدحت فکر بلند تو | کیوان نگاشت گاه گهی آسمان نوشت

نازم بجامهٔ تو که بسطر و دلفریب | این مثنوی بمدحت شاهجهان نوشت

آن شاه نامدار که کلکم بنام او | سلطان کامگار وشه کامران نوشت

دیندار آن کسی ست که در دین پناه | محمود خواند اویس بگفت آنچنان نوشت

(غزنوی ۱۲ — نام ملکه [illegible] سلطان ۱۲)

گفتم که بر سبیل تنزل چنین بود | او را اگر بجاه کسی آسمان نوشت

این نامه هست شاهد عدل صفات او | کان را امام گیتی سخن پروران نوشت

گفت این چنین که هیچ کسی اینچنین نگفت | نتوان نوشت هیچ کسی آنچنان نوشت

هندی نژاد در انشنیدم که هیچگاه | زینسان سخن بشیوهٔ اهل زبان نوشت
ابیات گفته است که سحر آفریده است | افسون دمیده است که دلکش بیان نوشت

دل خواستگار شد چو پی سال طبع آن
گفتم زهی محاسن شاه جهان نوشت

تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک ادیب بلاغت نشان و سپهر فصاحت توامان
رشک سحبان و امیر افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب متخلص به شهید
سلمه الله القدیر

بنامیزد بوالعجب نقشی زدند که غیر از خلوتگاه قبول نیابد و غریب پیکری
برانگیختند که جز نهانخانهٔ دل بار نگشاید یارب این نگار چینی ست نه صورت
ارژنگی که به یک جهان سامانش توان ستود این نقش خودبین برنشانده
ذلیق المعنی حضرت تسلیم ست که معانی اوصاف بلندش کسوت الفاظ نپذیرد
و شهباز فکر رسایش جز بسدرة المنتهی آشیان نگیرد و کسی را که بپایه‌اش نگارند
ثنانمند افترا و بهتان ست و نظمیکه در برابرش گذارند عرضهٔ قباحت و
نقصان معانی برانگیز خلوت راز است و ساز الفاظ را دلکشا نه دست آورد
امروز لوای مثنوی در معرکهٔ بلاغت برافراخته مطایبهٔ اهل را بعطایا

فصاحت گرانبار ساخته است و چون نباشد که اخلاق خداوندی علیا
حضرت خداوند نعمت نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها
قطره از دریا بر شمرده است و مآثر ملکی حضرت قدسی منزلت نواب والاجاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر عم نواله ذره از صحرا گرد آورده
کسیکه دیدنیهای بهوپال را ندیده باشد درین کتاب بنگرد که بکدام
لطف اشاره باو می نماید و هرکه بکاملان این دیار رسیده باشد تحسین
عبارتش به بیند که بچه خوبی کرد اوصاف هر کس برسم آید هر یکی را بدان الفاظ
فراخور حالت یاد کرده که بآن درخور و قابل ست غیر از شهیر بیمایه که در کمال
ناقص و در نقصان کامل ست چون مبین این بیان و معنون این عنوان
که آن را جشن تاج محل نام کرده اند بتکمیل عمارت موقوف ست و هر یکی
از صنعتگران چابکدست در اعداد کار خویش مصروف از حضور نگرسته ممدوحه
فرمان رفت تا اندرین فرصت کارپردازان مطبع سرکاری بداد مشتاقان چشم
براه رسیدند و در اهتمام عمدة الاقران والاشباه حامل التنزیل محمد کرامت الله
زیر سنگ طبعش کشیدند آری کلامیکه بدین شائستگی باشد کسوت قبول
چون نه پذیرد سخنیکه مطبوع سنگ افتد در دلها چه انگیزد یا رب نام مصنف

در ہر جا فسانہ و اشعار مثنوی بر ہر لب ترانہ باد ولہ مورخا

ذو قلیت بہ مجمع عرفان یک شور ز ہر کنار برخاست

خوش زمزمۂ بہار تاریخ
فرمود کہ مثنوی دل آراست

تقریظ رنگینۂ قلم معجز رقم منشی محمد منظور احمد صاحب مراد آبادی ۱۳۰۲ھ

بعد حمد حکیم سخن آفرین و نعت جناب ختم المرسلین و منقبت آل معظم و ثنای
اصحاب مفخم منظور احمد مراد آبادی کہ علم و عمل را بہ خیال توحد حروف
بہ یک معنی می خواند نمی خواہد کہ استعداد خود را بہ کشتہ تیغ بیدریغ بیداد
کند الحکم انصاف طبیعت آنست کہ اخفای شہادت حق آئینہ دار باطل
کوشی ست پس بہتر ہمانست کہ باندازۂ طاقت زبان طلاقت بکار آرم اگرچہ
چنانکہ باید و شاید نباشد نباشد مگر یکے از ہزار و اندکے از بسیار گیرم و بر طبق
عرض گذارم درین نزدیکی ایام میمنت فرجام حضرت واجب التعظیم منشی انوار حسین
تسلیم کہ کلام اوشان چون نور آفتاب در عالم رسیدہ و جہانے از باغ فیض
ایشان گل مراد دامن دامن چیدہ در تعریف و توصیف رئیسۂ بہوپال دام اللہ
دولتہا بالاقبال مثنوی ہزار بیت بزبان فارسی گفتہ در صورت و معنی فر

سفته اند بهر وادی خیال ملاحظهٔ سرکار عالیه و التفای نواب صاحب بهادر عنان
همت قلم مداح گرفت که شوخی طبیعت و کش خرامی قلم ظاهر نشد باریکی مضمون
و نازکی خیال و درستی و چستی ترکیب و جلوه ریزی فصاحت و بلاغت استودن
کار هیچمدانی نیست و او این کلام لطف انضمام حوالهٔ وجدان ضمیر انصاف تخمیر ناظرین
با تمکین کرده باین دعا رطب اللسان می شوم الله العالمین مداح و ممدوحین
را بهر آن و آوان مسرور داراد و این نامه گران ارز را از نگاه کور ذوقان
و کور فهمان دور داراد فقط

قطعه تاریخ

این مثنوی دلکش و این نظم دلاویز — مطبوع خواص آمد و مقبول عوام است
منظور ز سال طبعش خامهٔ اکرم — منقوط رقم کرد که بس شوخ کلام است

تقریظ مثنوی تاج الکلام تراوش پذیر قلم فیض رقم سخن نظام سید
محمد شاکر حسین صاحب خلف اکبر منشی محمد صابر حسین صاحب صبا

ورق گردان صحائف نادانی شاکر حسین سودائی که نه از الف و با آشنائی
دارد و نه از فن سخن شناسائی حرف واقعی بر زبان می آرد و مانند دلی که با
کتاب در بغل دارند که لفظ را بهر معنی آفریدند یا معنی را خلعت لفظ پوشانیدند
خوش نمی آید بلکه گریه می نماید که در بزم اصحاب سخن و ارباب فن هیچمدانی خود را

جمال دهر و مانند امام تسبیح با صد بیگانگی بالا بستند و تاج بزرگی بر سر نهد
خصوصاً در تقریظ مثنوی معظم اعظام ذوی الافهام منشی انوار حسین صاحب
تسلیم لفظی بر طرازد و بفرض محال اگر برای محبوبان سیه چرده الفاظ شوخ
و خوبان نازک اندام معنی دلاویز بر صفحه حیا انداز دیباد ثنای خداوندان که
بنده پروری و فیض گستری ملازم طبع او ثنا انست و دست عطا یست
چون ابر نیسان بچار دانگ عالم گوهر افشان حرفی از لفظی گیرد و نقطی
از سطری پذیرد دیگر بی دهن زبان خواهند گشاد که برادر زاده مدح عم حریت
داد یا آنکه چاکر بمدحت آقا پرداخت و علم قلم در میدان عبارت خوش انداز
برافراخت ازین سور و تا فتم و در کوچه دعا مداح و ممدوح شتافتم
الهی تا ماه از مهر نور ربایده و مهر بر سر ذره تابد و تا در آب برودت است
و در آتش حرارت نظر پرداخت و نواخت ممدوح بر ساحت احوال غریبان
و بی نصیبان جهان بماناد

قطعهٔ تاریخ

شکر خدا که نسخه مطبوع طبع شد
دل تازگی گرفت از و روح و جان نو

هاتف بسال طبع چو تاریخ آرزو
یک جمله خوان دو بار که پاکیزه مثنوی

۲۵۱